

## جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

### سفرنامه نیویورک

من نیویورک را 50 سال پیشتر دیده بودم، زمانه هنگامه «هیپی» ها بود، آنها را هر کجا می دیدی، با گیتارها و گیسوهای بلند، در سراغاز عصری نو برای ساختن امریکای جدیدی که از خاکستر جنگ ویتنام بر می خواست تا آماج مخالفت نسل جوانی شود که در ایران، با شعار «مبارزه علیه امپریالیسم به سرکردگی امریکای جهانخوار»، منتظر فرصتی بودند تا رژیم را که به پشتوانه امریکا بر سر قدرت بود و همه گونه آزادی جز آزادی سیاسی را به آنها می داد از پای درآورند...

[esmail@nooriala.com](mailto:esmail@nooriala.com)

در هفته ای که گذشت، شکوه میرزادگی و من، به دعوت «انجمن فرهنگی و انساندوستی ایرانیان» و دکتر بهمن مقصودلو، که علاوه بر همهء کارهای متنوع اش در قلمروی سینما، رئیس فعلی این انجمن هم هست، سفری داشتیم به منطقه ای از ایالت نیوجرسی امریکا که در فاصله اندکی از نیویورک و منهتن قرار دارد، آنگونه که می توان چنین سفری را رفتن به نیویورک هم دانست. هواپیما که بالای فرودگاه «نیو آرک» می رسد، می توان از پنجره اش نیویورک را با آسمانخراش ها و خیابان های جدول ضریبی اش دید و تجسم کرد که در جریان های این شهر هیولائی چه اتفاقاتی در جریان است. مثلاً، می شود به یاد سفرهای رؤسای جمهور حکومت اسلامی برای شرکت در اجلاس سالیانهء مجمع عمومی سازمان ملل افتاد و تظاهراتی که هموطنان مان در برابر ساختمان سازمان ملل علیه آمدن آنها و در افشای جنایات رژیمی که نمایندگی اش می کنند براه می اندازند. چهار سال پیش ما هم در میان همین معترضین بودیم. یا می توان جریان اعتصاب غذایی را به یاد آورد که پنج سال پیش، به دعوت اکبر گنجی، و در پی ظهور و سقوط جنبش سبز، در همانجا برگزار شد و خیلی ها که با شوق آمده بودند این واقعت تلخ را تجربه کردند که گنجی با آوردن پرچم شیر و خورشید نشان ایران از یکسو، و نشان دادن عکس زندانیان غیر اصلاح طلب از سوئی دیگر و یا حضور جریانات پادشاهی خواه از دیگر سو مخالف است.

من برای نخستین بار نیویورک را 50 سال پیشتر دیده بودم، هنگامی که برای تحصیل به دانشگاه مریلند آمده و در اولین تعطیل آخر هفته خود را به منهتن رسانده بودم. زمانه هنگامه «هیپی» ها بود، آنها را هر کجا می دیدی، با گیتارها و گیسوهای بلند، در سراغاز عصری نو برای ساختن امریکای جدیدی که از خاکستر جنگ ویتنام بر می خواست تا آماج مخالفت نسل جوانی باشد که در ایران، با شعار «مبارزه علیه امپریالیسم به سرکردگی امریکای جهانخوار»، منتظر فرصتی بودند تا رژیم را که به پشتوانه امریکا بر سر قدرت بود و همه گونه آزادی جز آزادی سیاسی را به آنها می داد از پای درآورند و، در خلاء قدرتی که در پی آن سقوط پیش می آمد، عقب مانده ترین نیروهای اعماق وحش تاریخ را بر سرنوشت خود و فرزندان شان مسلط سازند.

پنجرهء هواپیما یکباره دریچه ای شده بود نه بر جغرافیای محدود نیویورک، که بر تاریخی از حوادث 50 سالی از عمر که از شرق تا غرب جهان کوچک شونده ام را یکجا در خود داشت. سفر ما اما «ظاهراً» ربطی با آن تاریخ نداشت. شکوه دعوت شده بود تا در سالگرد جشن مهرگان از این سنت نیاکانی سخن بگوید و من آمده بودم که بمناسبت درگذشت سیمین بهبهانی در بزرگداشت

او حرفی بزنم. و بهمن مقصودلو، دوست ندیم و قدیم جوانی های هر دوی ما، هم میهماندار مان محسوب می شد.

سفر ظاهراً به آن تاریخ مربوط نمی شد اما، اگر توان آن بود که به اعماق ذهن نگرنده ای که از پنجره هواپیما به شهر زیر پا خیره بود نقبی زد، می شد دید که همه این بهانه ها ریشه در سرنوشت پنجاه سال گذشته ما دارند.

\*\*\*

تا شب سخنرانی ها، دو شبی را در منزل دوستانمان خانم و آقای دکتر مقصودلو میهمان بودیم. مقصودلو تازه از سفرش به لوس آنجلس برگشته بود و می دانستم که برای نمایش آخرین فیلم مستندش به نام «عباس کیا رستمی: یک گزارش» در آن شهر بوده است. او، سرشار شادمانی و غرور، در همان شبی که ما را از فرودگاه برداشت و به خانه برد، فیلم را نشان داد و با این کار به گوشه دیگری از جانم آتش زد.

من، پیش از انقلاب، با کیارستمی دوستی عمیقی داشتم و فکر می کردم که او فیلمساز مهم و متفاوتی در سینمای ایران خواهد بود. او نیز برای قضاوت من ارزشی قائل بود و در کارهایش با من مشورت می کرد. حتی، پیش از انقلاب، به پیشنهاد او دو فیلم مستند را به نام های «روز معلم» و «عمارت نو» برای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کارگردانی و تدوین مشترک کرده بودیم که البته هر دو توقیف شدند و مثل دیگر فیلم های متأخرش هرگز در ایران به نمایش در نیامدند.

دیدار فیلمی که مقصودلو درباره مردی که اکنون جزو ده کارگردان مهم تاریخ سینما محسوب می شود تهیه کرده بود، دلم را با یاد دوستی که سه دهه ندیده بودم در هم فشرد. به یاد آوردم که آخرین دیدارمان در فرودگاه مهرآباد اتفاق افتاد؛ در روزی که من برای همیشه ایران را ترک می کردم و او از سفری به اروپا به ایران بر می گشت. یک سال و نیمی از انقلاب می گذشت و فضای کشور را «انقلابیون» چنان تیره و تار کرده بودند که هر کس ناچار بود تصمیمی در مورد آینده خود بگیرد. به عباس گفتم که تصمیم گرفته ام از ایران بروم؛ و او پرسید چرا؟ توضیح دادم. موافق نبود و گفت این یک تجربه مهم است و نمی شود از آن گذشت. دیگر باره در آغوشش گرفتم و روی مهربان اش را بوسیدم و دیگر ندیدمش. اکنون اما می دیدم که او، روی پرده تلویزیون خانه بهمن مقصودلو، جلوی دوربین نشسته و، در میان پاسخ هایش به مصاحبه کننده، مرا هم به یاد می آورد و می گوید که سناریوی فیلم «گزارش» اش را به من داده بوده تا بخوانم و نظر بدهم. و سخن اش درباره آن روزها ذهنم را لبریز از یاد دوستی کرد که در فیلمی دیگر پرسیده بود که «خانه دوست کجاست؟»

اما در این میان هنرنمایی چشمگیر بهمن مقصودلو هم بود که حاصل ده سال شکیبائی و جمع آوری منابع و مراجع را در این فیلم مستند و جمع و جور گردآورده و به کمک آن مخاطب را دعوت کمی کرد تا از پشت عینک بزرگان سینمای جهان وصف عباس کیارستمی را بشنوند.

و مهمترین ترفند مقصودلو، در راستای بیرون کشاندن و معرفی کردن «جادوی عباس»، آن بود که این فیلم در عین استفاده از همه آثار کیارستمی، کلاً بر محور فیلم بلند داستانی پیش از انقلاب او به نام «گزارش» ساخته شده و نشان می داد که چگونه عباس همواره از آن سرچشمه نوشیده، و چگونه می

توان با دقت در اجزاء و کوچه و پس کوچه های آن فیلم دریافت که دوربین او چگونه از پرده های پوست و گوشت و استخوان (که تنها ابزار قابل دیدار در فیلم هستند) می گذرد تا به آن زنان و مردان و کودکانی برسد که، قفل شده در جمجمه ها و صورت ها و اندام هاشان، جهان را می بینند و نسبت به آن در رفتار و گفتارشان عکس العمل نشان می دهند. مقصودلو هنر فیلمسازی اش را به ساختن کلاسی آموزشی برای یافتن ترفندهای بیانی یک هنرمند جهانی کشانده و از موادی که در اختیار داشت سمفونوی جذابی ساخته بود که در آن نور و صدا، تصویر و موسیقی، و شعور و تخیل دست در دست هم ما را به اعماق مرموز کار فیلمسازی می برند که در ظاهری بی خشونت و ساده، و حتی گاه ملال آور، با هوشمندی تمام به «گزارش» جهانی نشسته است که در توفانی ارتجاعی و جنون زده بر فراز اوقیانوسی از خون نشسته است.

در عین حال، انتخاب فیلم «گزارش»، بعنوان محور فیلم مقصودلو، یادآور چگونگی زندگی افرادی از طبقه متوسط ایران پیش از انقلاب هم هست که انقلاب به دست آنها انجام یافت و به نابودی همان ها نیز انجامید. مثل بغضی فشرده در گلو که عاقبت به خودکشی بیانجامد. مقصودلو در این انتخاب، و در ظاهر جستجوی ترفندهای فیلمسازی کیا رستمی، راز سر بمهر آن انفجار خود ویرانگر را نیز در برابر ما می گشاید.

\*\*\*

آنگاه شب بزرگداشت مهرگان و سیمین بهبهانی فرا رسید و ابتدا شکوه سخنرانی اش را در میان استقبال پر شور حضار به پایان رساند. سخنان اش مرا تا یاد ماجرائی که اکنون او را به این بزرگداشت و سخنرانی کشانده بود برد.

ده سال پیش بود که، در نیمه های شب «دور»، زنگ تلفن ما را بیدار کرد. کسی از تهران زنگ زده بود و می خواست با شکوه میرزادگی صحبت کند. خودش را معرفی کرد؛ بزرگمردی بود که در حوزه باستانشناسی و سیاست ایران نام نیکی داشت. ما در آن روزها برنامه ای هفتگی داشتیم در تلویزیونی که از لوس آنجلس پخش می شد و «کارگاه اندیشه» نام داشت و اختصاص اش داده بودیم به مسائل فرهنگی ایران؛ و می دانستیم که در وطن مان مورد توجه فرهنگ دوستان قرار گرفته است. باستانشناس ایراندوست به شکوه گفت: «دولت خاتمی می خواهد سدی را که چهارده سال است در منطقه دشت بلاغی استان فارس زده بودند به آگیری برساند و اگر این کار انجام شود دریاچه پشت سدی که تاج اش 57 متر ارتفاع دارد آرامگاه کوروش بزرگ هخامنشی را به زیر آب خواهد برد». او خواستار آن بود که این خبر (که انتشارش در ایران، به دلیل نفوذ بخشی از حکومت که منافعی در این آگیری داشتند، امکان پذیر نبود) از طریق خارج کشور به اطلاع مردم داخل و خارج کشور برسد.

از فردا صبح شکوه دست به کار شد و مرا هم بعنوان دستیار خود بکار گرفت. به همت او «کمیته نجات آثار تاریخی دشت پاسارگاد» بوجود آمد، یک «پتیشن» در این مورد روی اینترنت قرار گرفت و هزاران نفر از سراسر دنیا آن را امضاء کردند، خبر به سازمان یونسکو (که به تازگی محوطه پاسارگاد را بعنوان یک میراث بشری جهانی به ثبت رسانده بود) رسانده شد و مجموعاً چنان ولوله ای در جان جوانان ایران افتاد که وقتی احمدی نژاد، جانشین خاتمی، تصمیم گرفت کار را (که در تردیدهای کابینه سلف اش

متوقف شده بود) یکسره کند، مأموران اش تصمیم گرفتند دریاچه سد را حدود 27 متر پائین تر از نقشه قبلی آبیگری کنند تا سطح آب چنان بالا نیاید که آرامگاه کورش را در خود غرق کند. آرامگاه کورش نجات یافت اما مهمتر نتیجه این تلاش آن بود که ماجرای مبارزه برای حفظ آرامگاه کورش کلید شروع حرکتی شود در بیداری جوانان ایران که پس از سال ها «سرگردانی هویتی»، در برابر هجوم فرهنگ غیرایرانی آخوند شیعه امامی، در می یافتند که می توانند به فرهنگ ایران باستان خود نیز رجوعی امروزی کنند و بدین سرفرازی برسند که نیاکان شان، به مدد اراده کورش بزرگ، نخستین مردمان زمین بوده اند که به «حقوق بشر» اندیشیده و آن را به هنگام فتح بابل در منشور او در تاریخ جهان ثبت کرده اند. برای ملتی تحقیر شده و بریده از جهان متمدن که به شادی هائی از این دست قناعت کرده بود که تیم فوتبال اش گلی به دروازه تیم قطر بزند تا جوانان اش به بهانه این «پیروزی» به خیابان ها بریزند و شادی کنند، وقوف به دست آوردهای نیاکانی شان مایه افتخاری بود که کسی نمی توانست منکرش شود؛ حتی عمال حکومت اسلامی هم که کوشیده اند تاریخ ایران پیش از اسلام را منکر شوند عاقبت مجبور شدند منشور را به تهران ببرند و در برابرش سر خم کنند.

این ماجرا سبب شد که شکوه میرزادگی از آن پس همه ی زندگی اش را در اختیار کوشش برای حفظ میراث فرهنگی ایران، و بویژه جشن های ملی و ارزش های فرهنگ ایران، بگذارد و تنها در مراسم و برنامه های شرکت کند که در ارتباط با این مقوله ها باشند. امسال نیز در جشن مهرگان ایرانیان نیوجرسی آمده بود تا سخن از این بگوید که، مثلاً، تفاوت آئین های ایرانی و اعیاد و مناسبت های مذهبی در این نکته نهفته است که آنچه از ایران داریم هم گسترده و فراگیر است و هم، بخاطر ریشه داشتن در اندیشه ای انسانمدار، قابلیت به روز شدن دارد؛ حال آنکه آئین های مذهبی (متعلق به هر مذهبی که باشند) هم انحصارگر و هم ارتجاعی اند؛ مگر آنکه، به مدد کار هوشیارانه روشنفکران جامعه، ریشه های مذهبی خود را از دست بدهند و تبدیل به آئین هائی عمومی شوند؛ همچون آئین کریسمس که اگرچه به عیسای مسیح مربوط است اما هرچه زمان گذشته جنبه های مذهبی آن به نفع جنبه هائی همگانی که در مراسم سال نو رخ می کند کمرنگ تر شده اند.

دعوت از من نیز تنها بخاطر کارم در حوزه شعر و نقد شعر نبود و ریشه ای هم در وقایع همین تاریخ معاصر داشت؛ چرا که از یکسو من با «سیمین خانوم» دوستی دیرینه داشم و هم بزرگداشت زنی در میان بود که چنان در میانه هیاهوی طوفان های فرهنگ کش قد کشیده بود که اکنون بمناسبت درگذشت اش در همه شهرهای ایرانی نشین سراسر جهان مجالس بزرگداشت اش برقرار بود. نمی دانم شکوه قصد دارد که متن سخنان اش را کی منتشر کند اما من ترجیح می دهم که مطلب این هفته ام را با متنی که برای آن شب تهیه کرده بودم و در حین ایرادش سعی کردم به آن وفادار بمانم به پایان برسانم. پس، این شما و آن مطلب.

\*\*\*

با سلام به هموطنان عزیزم، خانم ها و آقایان گرمی که برخی تان را سال ها است می شناسم و با برخی تان امشب آشنا شده ام. خوشحالم که در شبی که شما جشنی نیاکانی را در این سر دنیا بر پا داشته اید، در رکاب یار و همراه و همسر، خانم شکوه میرزادگی، در میان شما هستم. بخصوص از

دوست قدیم و ندیمم آقای دکتر بهمن مقصودلو تشکر می کنم که ما را به میهمانی انجمن شما دعوت کرده است. اگر دوران دوستی را هم بتوان به نوازی و جوانی و میانسالی تقسیم کرد باید بگویم که دوستی ما هم کم کم دارد سخت پیر و، بقول قدما، کهن بیخ و ریشه دار می شود و پس، بنا بر نصیحت حافظ بزرگ، به همه شما می گویم که: «فرصت شمار امشب، کز این دو راهه منزل / گر بگذریم نتوان بهم رسیدن». که البته منظور حافظ فراق و دوری جسمانی است چرا که عزیزان از دست رفته تک تک ما همیشه در روان ما زنده اند و عزیزان ملت ما هم تا این ملت و این زبان پایدار است در سینه های مردم عاشق ایران منزل خواهند داشت.

در واقع، تقارن جشن مهرگان با یادبود شاعر بزرگ ما سیمین بهبهانی که به همه ایرانیان تعلق دارد، و شاعر کمتر شناخته شده ما، خانم فرانک زمانی، که جمع شما نیویورکیان سال ها می شناسیدش و اکنون سالی است که دوست عزیز ما، دکتر مجد زمانی به فراقش نشست است، همانطور که خانم میرزادگی گفتند، بازگشت دیگر ما است به سنن نیاکانی مان در مورد مرگ، آنها که در فراق عزیزان شان نه سیاه می پوشیدند و نه اشگ می ریختند و نه حلوا قسمت می کردند و، بر عکس، لباس های سفید و روشن بر تن می کردند، شراب می نوشیدند و با ذکر جمیل آن عزیزان دل هاشان را از اندوه می شستند.

اکنون بیش از ماهی میگذرد که سیمین بهبهانی دیگر در جهان ما نیست. کالبد را جا نهاده است و به لامکانی پیوسته که هیچکس از آن خبری ندارد؛ اما همه می دانیم که «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق» و ثبت است در جریده عالم دوام آدمیانی همچون سیمین بهبهانی. چرا؟ چون می بینیم که با رفتن اش یکباره ایرانیان سراسر دنیا در شهرهای پراکنده خویش گرد هم می آیند تا از او بگویند و، بقول سعدی، ذکر جمیل اش را بر کوی و برزن بخوانند و یادش را گرمی بدارند.

اما برآستی سیمین بهبهانی چه گفته و چه کرده است که ما ایرانیان آواره از وطن و گریخته به چهار گوشه دنیا اینگونه او را عزیز می داریم؟ ایران آنچه کم ندارد شاعر و سخنور و سخن پرداز و سخن شناس است. در این آسمان پر ستاره چگونه می شود که یک ستاره بیش از بقیه نور می افشاند و بر تارک آسمان می نشیند؟ راز بزرگی و ماندگاری سیمین در چیست؟

من در ده سالگی ام، به مدد درس های پدر و مادرم، می توانستم شعرهای زن جوانی با نام سیمین بهبهانی را که 15 سال از من بزرگ تر بود بخوانم و لذت ببرم و در سراسر عمرم نیز هرگز در بزرگی شاعرانه او شک نداشته ام. 15 ساله بودم که در نظرخواهی مجله آسیای جوان درباره اینکه بزرگترین شاعر زنده ایران کیست شرکت کردم و سیمین بهبهانی را نامزد این مقام دانستم و آقای سیروس بهمن، سردبیر مجله، از من خواست که بعنوان نویسنده بهترین پاسخ به دفتر مجله بروم و جایزه ام را از دست خانم سیمین بهبهانی بگیرم. پدرم مرا که در سال دوم دبیرستان بودم به دفتر مجله برد و این نخستین دیدار من با آن زن 30 ساله مهربانی بود که دو سال بعد مجموعه شعر های یک دهه اش را در کتاب «جای پا» منتشر می ساخت.

این کتاب را که بخوانید با سیمین خانم جوان و غزل سرای آن روزها آشنا می شوید، با این ملاحظه که غزل از مغالزه و عشقبازی و شور می آید، و در برابر آن، از هجران و دوری و نتایج آن می گوید.

کتاب اول شعرهای او خبر از تسلط و اشراف او بر همهء کلیشه های شعر کلاسیک ایران دارد. من شعری را از این کتاب برایتان می خوانم که بصورتی حیرت انگیز «سنگ گور» نام دارد، سنگی که اما همین ماه پیش که بر گورش نهاده شد خبری از آن را بر خود نداشت:

ای رفته زدل، رفته ز بر، رفته ز خاطر  
بر من منگر، تاب نگاه تو ندارم  
بر من منگر، زانکه به جز تلخی اندوه  
در خاطر از آن چشم سپاه تو ندارم

...

ای رفته ز دل - راست بگو - بهر چه امشب  
با خاطره ها آمده ای باز به سویم؟  
گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه  
من او نیم، او مرده و من سایه اویم!/  
من گور وی ام، گور ویم، بر تن گرم اش  
افسردگی و سری کافور نهادم  
او مرده و در سینه من این دل بیرحم  
سنگی است که من بر سر آن گور نهادم.

باری، شش سال بعد که به دانشکدهء ادبیات تهران راه یافتم و در مطبوعات ایران بعنوان شاعر و منتقد شعر فعال شدم، از طریق دوستانم در دانشکدهء حقوق، با خبر شدم که سیمین خانم هم در آن دانشکده به کار تحصیل بازگشته است. دیدارها تازه شد. و نشانی که دادم سیمین خانم مرا به یاد آورد. اما راست اش اینکه من دیگر چندان علاقه ای به شعر کلاسیک موزون و قافیه دار و استفاده از کلیشه های سنتی عشق و فراق و هجران و غم و اندوه نداشتم و متأسفانه، از نظر من، سیمین خانم نیز همچنان به عنوان یک شاعر کلاسیک سرای مسلط بکار خویش ادامه داده و در کار شعر با شعر شاعران جوانی چون من، که از مکتب نیما و شاملو و فروغ فرخزاد و یدالله رؤیائی برخاسته بودیم، همآوا نبود. در آن روزها سیمین خانم از آقای بهبهانی نیز جدا شده و حیاتی تازه از عشق و شور یافته بود. او در همان دانشکدهء حقوق یار واقعی خود را در قامت جوانی «کوشیار» نام یافت و با او ازدواج کرد و شعر او بیش از پیش زمینی و ملموس شد.

فروغ فرخزاد که جان باخت سیمین خانم هم تکانی دیگر خورد؛ یادم هست که گفت دارد متن های مربوط به شعر نو و کارهای شاعران نوسرا را به دقت بیشتری می خواند. من آن روزها مسئول صفحات شعر مجله های بامشاد و سپس نگین و فردوسی شده بودم و در دیدارهای گاهگاهی خود و دوستانم با سیمین خانم و کوشیار با جرأت بیشتری در مورد مقابلهء شعر کهنه و نور با او بحث می کردم. او معتقد بود که سبک کلاسیک هم توان پرداختن به مسائل امروز را دارد و لزومی برای «نوآوری های ساختارشکن» نیست؛ اما در کنار گفته اش نمی توانست نمونه ای در خور ارائه دهد. هنوز در پیوستن به موج روشنفکری - سیاسی دهه های 1340 و 1350 نیز تردید داشت. بخاطر دارم که وقتی در 1347 از او

دعوت کردم که به کانون نویسندگان ایران بپیوندد اظهار علاقه ای نکرد. یک پایش در انجمن قلم زین العابدین رهنما بود و پای دیگرش در شورای موسیقی رادیو ایران، که جایگاه رفیعی برای شعر و موسیقی کلاسیک بی خبر از زمانه بود.

در 1354 من برای ادامه تحصیل به انگلستان رفتم و تنها در تابستان 1357 بود که توانستم او را در جلسه ای از کانون نویسندگان ایران ببینم. کت و دامن چرمی سرخی به تن داشت و سلامم را با محبت پاسخ گفت. گفتم سیمین خانم شما هم که سرخ شده اید! خندید و گفت بالاخره نفس گرم نسل شما در من هم اثر کرد.

من یقین کرده ام که شهریور 1357 که از راه رسید و در آن شب هفدهم شهریور که حادثه میدان زاله پیش آمد و خبرهای غلط و درست اش در شهر پیچید سیمین دیگری پا بجهان نهاد؛ سیمینی که حس کرد دیگر نمی تواند در فضای سنتی شعر باقی بماند و نگذارد که هوای تازه و فریاد نسل جوانی که خیال می کرد انقلاب تنها راه رهائی اوست در شعرش نیچد.

در سال نخست انقلاب او را بسیار می دیدم و شعله های آتش شعر اجتماعی را در شعرش فروزان می یافتم. اما آغاز جنگ ایران و عراق و عهدشکنی های خمینی در او تأثیری شگرف گذاشت. از انقلاب و خمینی برید و به نسل جوانی که در جبهه های جنگی که هنوز بیهودگی اش بر کسی روشن نبود دل بست و برای آنان سرود. شعر «دوباره می سازمت وطن» مال همان روزها است. من که در پایان تحصیلاتم شتابان به ایران برگشته بودم تا در ساختن ایران نو شراکت داشته باشم نیز بزودی دریافتم که چه گودال ژرفی در سر راه ملت ما گشوده شده است و تصمیم به مهاجرت از ایران گرفتم.

سیمین خانم که دیگر از حشر و نشر با شاعران قدمائی بریده و با نوسرپایان نشست و برخاست می کرد تصمیم گرفت برای من یک به اصطلاح «گودبای پارتی» بیاندازد. آن روز مهدی اخوان ثالث، م. آرم، رضا براهنی، م. آزاد، سپانلو، و حسن پستا نیز بودند. همه می خواستند بدانند که چرا قصد رفتن کرده ام اما سیمین خانم بود که در برابر پرسش های اخوان ثالث گفت: «خب، بگذارید برود؛ شاید وجودش در آن طرف آبها مفیدتر باشد». و من، بدون آنکه بدانم، از فردای آن روز تا امشب که در برابر تان ایستاده ام از دیدار وطنم محروم شدم. دو سال بعد در لندن بودم که پستی پستی را برایم آورد. سیمین خانم کتاب جدید، دشت ارژن، را برایم فرستاده بود با یک یادداشت کوتاه در صفحه اول کتاب. نوشته بود: «به یار دور از دیارم، شاعر گرامی، آقای اسماعیل نوری علا».

کتاب را گشودم و دیدم که مقدمه کتاب، در واقع، مانیفست شعری او را در خود دارد. بگذارید دو سه تکه از آن مانیفست را برایتان بخوانم تا با تفکر سیمین خانم و سبک شعری که او انتخاب کرده بود آشناتر شویم:

1. روزی در حریر و ابریشم از خیابان می گذشتم و از عطر نوازشگر دالانی می ساختم در پی. و امروز، در پوشش ارمک و پای افزار کتان، هنوز از هیئت خویش به تردیدم که در چشم مادران داغدار و پدران امید از کف داده چگونه می نمایم...

2. (من) کدام را در غالب قدیم غزل بگنجانم که با ساز خوانده شود و مضحکه نسازد؟

3. من هنوز آن شهامت را نداشته ام که از بنیان ویران کنم. هنوز از همان افاعیل معمول استفاده می کنم. اما ضرب را، آن ضرب رقصان و خوش آیند و آشنا را، به دور افکنده ام؛ ضربی تلخ، گاه کشیده و گاه تند، گاه کوبنده و گاه نالان را به کار گرفته ام؛ رابطه ی قراردادی میان افاعیل را گسسته ام.

4. غزل قدیم، و به خصوص غزل حافظ و بسیاری از غزل های سبک هندی، در هر بیت کلیتی دارد که می توان بر اجزا و موارد جزئی منطبق شود. بنابراین هر غزل واحدهای پراکنده ای می سازد که بر موارد بیشمار پراکنده تری منطبق می شود. یعنی، در یک غزل ده بیتی ممکن است ده مضمون و پیام پراکنده و حتی در جهت تضاد با یکدیگر مشاهده شود. اما شعر امروز غالباً این پراکندگی و تشتت را پذیرا نیست، و یک شعر از یک مضمون واحد، که حاصل توجه ذهن به جزئی از زندگی است، بوجود می آید که ممکن است در کلیات مختلف منطبق شود.

5. در این شیوه (ی جدید غزلسرایی) فعالیت آزاد ذهن، در نهایت، منتج به یک نتیجه ی کلی و واحد می شود و همه ی پراکندگی ها در نقطه ی پایان، بر روی هم، یک کل را به وجود می آورند نه چندین جزء را.»

دیدم که سیمین خانم راه رستگاری شعری اش را یافته و شعر کلاسیک ایران را از درون متحول کرده است.

آخرین دیدارمان در هشت سال پیش اتفاق افتاد. او برای شرکت در مجلس بزرگداشت اش که با سالگرد تولدش همزمان بود به واشنگتن آمده بود و من و شکوه میرزادگی هم که اتفاقاً در واشنگتن بودیم به شرکت در آن مجلس شتافتیم. سیمین خانم آن بالا نشسته بود، قد کشیده و شوخ، و داستان نابینا شدن اش را با طنزی گزنده تعریف می کرد. دیدم که حالا در آن بالا نشستن واقعیتی وجود دارد که با پذیرش همگان همراه است.

در تنفس میان برنامه جلو رفتن و دست اش را گرفتم. کورمال و شادمان در حرکت بود. نمی دانست کی دست اش را گرفته است. گفتم سیمین خانم من اسماعیل نوری علا هستم. ایستاد و بی درنگ از من پرسید: «شکوه ات کجاست؟» و چون شکوه را معرفی کردم او را در آغوش کشید و گفت «خیال نکن که از کارهایت در مورد میراث فرهنگی ایران بی خبرم». و تنفس که تمام شد به بالای صحنه برگشت و در آغاز خواندن شعرش گفت که این شعر را به شکوه میرزادگی و اسماعیل نوری علا تقدیم می کنم. شعری بود که هم از بیدادی فرهنگی خبر می داد و هم به قدرشناسی کوشندگان راه حفظ فرهنگ ایران می کوشید. با هم بخوانیم اش:

ای دیار روشنم، شد تیره چون شب روزگارت  
کوچراغی جز تم؟ کاتش زخم در شام تارت:  
ماه کو؟ خورشید کو؟ ناهید چنگی نیست پیدا!  
چشم روشن کو؟ که فانوس اش کنم، در رهگذارت؟!  
آبرویت را چه پیش آمد؟ که این بی آبرویان  
می گشایند آب در گنجینه های افتخارت؟



شیرزن شیرش حرام کام نامردان کودن  
کز بلاشان نیست ایمن گور مردان دیارت  
می فروشند آنچه داری: کوه ساکن، رود جاری  
می ربایند آهوان خانگی را از کنارت  
گنج های سر به مهرت رهنان را شد غنیمت  
دُر ج عصمت مانده بی دردانه گان ماهوارت  
شب که بر بالین نهم سر، آتش انگیزم ز بستر  
با گداز سوز و ساز مادران داغدارت  
در غم یاران بندی، آهوی سر در کمندم  
بند بگشا- ای خدا!- تا شکر بگذارد شکارت  
مدعی را گو چه سازی مُهر از گل در نمازت  
سجده بر مسکوک زر پر سودتر آید به کارت!  
این زن - ای من- بر کمر دستي بزن، برخیز از جا:  
جان به کف داری، همین بس بهره از دار و نداشت!

اما این تنها اهمیت عظیم سیمین خانم در ساحت فرهنگی - اجتماعی و سیاسی کشور ما نیست. چرا که از نظر من معنای مدرنیسم، انسان مداری، و نوسازی جامعه، برکشیدن زن و بازشناختن حقوق و مقام مساوی او با مرد را در مرکز خود دارد و شورشی که «انقلاب اسلامی ایران» نام گرفت مقابله نیروهای عقب افتاده و ارتجاعی بود با مدرنیسم و انسان مداری و نوسازی و، خودبخود، بیش از هر قشر از جامعه، زن ایرانی را هدف قرار داده بود. این نکته را سیمین خانم بزودی و خوبی دریافت و بار وظیفه ای تاریخی را بر شانه های قلم خود احساس کرد و دست بکار مبارزه ای رویاروی با ارتجاع شد. پس، امشب، در آستانه جشن نیاکانی مهرگان، ما به احترام زنی در اینجا جمع شده ایم که نه تنها خود و شعر فارسی و فضای روشنفکری ایران را متحول ساخت بلکه تمام قد، بعنوان یک زن ایرانی، در برابر ارتجاع ضد انسان و زن و مدرنیته ایستاد و تبدیل به نمادی شد که تا تاریخ باقی است او نیز در برابر نیروهای واپسگرای جامعه ایستاده است و به وطن اش می گوید: غم مخور؛ دوباره می سازمت، اگرچه با استخوان خویش / ستون به سقف تو می زنم، اگرچه با استخوان خویش.

آری، هر تشکل اجتماعی آنتی تز خود را در شکم خود می پرورد. حکومت اسلامی هم در توفان عقب ماندگی های خود نشان داده است که آنتی تز اش از میان زنان ایران برخواهد خواست. پس ما امشب به بزرگداشت زن بزرگی ایستاده ایم که پیشآهنگ انقلاب زنانه و مدرن ایران است. و دیدیم که حکومت از جنازه او حتی ترسید و اجازه نداد که در کنار احمد شاملو به کام زمین فرو رود، اما من یقین دارم که این سخن سیمین خانم عزیز ما هم هست که از قلم آن مرد جاری شده است، آنجا که می گوید: «ابلهای مرد! عدوی تو نیستم، انکار توأم!» بنظر من، واژه «مرد»، در این سخن کوتاه، صدای شاملو را هم زنانه کرده است.

و بگذارید سخن امشبم را از میان آخرین شعرهای سیمین خانم انتخاب کنم که خود در وصف احوالات اش سروده است. آدم بزرگ بهتر از آن جوان 13 ساله شصت سال پیش می داند که بزرگ است و در آینده ای که خود از میان برخاسته بزرگ تر هم خواهد شد. شعری است به نام «ببین به هیئت نیلوفر»...

ببین به هیئت نیلوفر، فرانخشستن بودا را:  
نگشته دامن پاک اش تر، گذشته آب ز سر ما را.  
گذشته آب ز سر، آری؛ چنین خوش است گذر، آری؛  
که نیست رخصت انکاری، نیاز ماهی و دریا را. چگونه مست که من هستم! برون ز هست که من هستم  
مگر به جرعه کشیدستم شرابخانه دنیا را؟  
نیم پرنده و، در اوجم؛ نیم رونده و، چون موجم؛  
مکان بسنده نخواهد شد خیال فاصله پیما را.  
بلور دل، شده منشوری؛ سه بعد او سه زمان اینک  
به هر مراقبه می بینم در او بصیرت شیوا را.  
من ایستاده چنان بالا که چرخ زیر قدم دارم  
مدار زهره برآشوبد اگر فراز کنم پا را.  
خیال من رخ هستی را چنان کشیده که من خواهم  
به غیر راست نپندارم فریب عالم رؤیا را.  
گیاوارهء رؤیازی برون ز خواب نمی باید  
برون ز آب نیارد کس گیاه رسته به ژرفا را!

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

[NewSecularism@gmail.com](mailto:NewSecularism@gmail.com)

مجموعه آثار نوری علا را در این پیوند بیابید:

<http://www.puyeshgaraan.com/NoorialaWorks.htm>